

خواهر اوزبیا پلومینو - راهبه سالزین که در اوایل قرن بیستم در اسپانیا میزیسته - نمونه ای از آن مشته دانه های نمک است که آسمان بر حسب صلاحدید خویش آن را بر صفحات تاریخ مسیحیت می افشاند تا حیات گاه بیمزه ما را طعم بخشد و ما را در نگرانی هایمان، آرامی دهد. آری، از مردان و زنانی سخن میگویم که صادقانه بر حسب مژده مسیح زندگی را سپری می کنند و عطر سعادت و دوستی خویش را منتشر می سازند؛ این چنین به مثابه یک دوست قدیمی نمایان میگردند . اطمینانی که مردم نسبت به این خواهر روحانی، چه در زمان حیاتش و چه پس از مرگش، نشان داده و می دهند نشانگر پیوندها و تجربیات روحانی ای است که گاه حتی از پس ذره بین معجزه شناسان به دیده نمی آیند، چرا که صرفاً بیانگر صادق یک ایمان واقعی و کامل اند که پاک و شفاف در اجتماع آشکار گشته است . غنای فقر اسپانیا 1899. هنگامی که اوزبیا پلومینو (Eusebia Palomino) در زمین سرسبز کنئل پینو (Cantalpino) چشم به جهان می گشاید، هدیه ای جز مسکن در اطراف خویش نمی یابد : خانه ای حقیر با سقف کوتاه، تاریک و سرد، پدري بیمار و مادري که هرگز نمی دانست چگونه دهان های گرسنه اطرافش را که به تهدادشان افزوده می گشت، سیر نماید.

شاید در خیال خود فضای آن خانه را مملو از آه و حسرت، همراه با تحمل کارهای سخت و شاق تصور کنیم و دوران طفولیتی که قادر به طی مسیر عادی خود نیست . اما در واقع صلح و آرامشی که در فضای خانواده حاکم بود و شادی ای که اوزبیای کوچک بیش از غذا از آن تغذیه میکرد، اولین معجزاتی هستند که سحرگاه حیاتش را آراسته اند . از دور به بستگانش چنین نوشته است :

"....خانه حقیرمان برایم بسیار عزیز است زیرا طفولیت خویش را در آن گذرانیده ایم . از آن با لطف فراوان یاد می کنم و آن را کلبه دوست داشتنی خود می خوانم، بهشت کوچکی که در آن را کلبه دوست داشتنی خود می خوانم، بهشت کوچکی که در آن چیزهای زیبای بسیاری آموختم "

در آن چهار دیواری مخروبه اوزبیا چه بهره ای می توانست از تجربیات و سواد ببرد ؟ بعدها به یاد خواهد آورد که شب ها وقتی مادر در حال تهیه شام و یا رفوکردن بود، پدر ...

" کتاب کوچک آموزش دینی را که حاوی شگفتیهای بسیاری بود در دست های پینه بسته اش می گرفت، کتاب پر ارجی که خود در آرامش و محبت بسیاری داشت و جان ما را از خدا پر می ساخت ... "

پدري که تقریباً بیسواد بود، نحیف و زبون از شدت کار و زحمت، مشوش از بیماری و بیکاری، نیروی این زندگی سخت را در ایمان می جوید . شبی به همسرش که بی اراده، گله کرده بود چنین گفت:

" اگر خداوند رنجی می فرستد آن را قبول کنیم و به او تقدیمش نماییم . نترس ! خواهی دید که چه بهشتی در انتظار ما است ! "

چهار روز بعد در خانه دیگر نانی نبود و آخرین سکه ها فقط برای خریدن تکه نانی کفاف می دادند. اوزبیا چنین تعریف می کند :

" من و دولورس (Dolores) برای خرید نان می رفتیم، از شادی و آواز می خواندیم روزها براین

منوال می گذشت بدون آنکه چیزی برای خوردن داشته باشیم رنج فقر را با شادی و توکل به خدا سپری می کردیم " .

امروز هم مثل همیشه یافتن چنین افراد فقیری آسان است، اما ... آیا در میان ایشان اثری از شادمانی یافت می شود ؟ تنها یک کانون گرم خانواده قادر است حتی در مسکن، چنین کودک خوشبختی پرورش دهد زیرا محبت در طفولیت تغذیه بهتر از خوراک می باشد .

او زیبا از سن پنج یا شش سالگی آب از چاه می کشید، با فراغ خاطر شادمان از این سو به آن سو می دوید و از درختها بالا می رفت . در هفت سالگی به مدرسه رفت اما هنگام پاسخگویی به درس تقریباً هیچوقت به اندازه سایر همکلاسی هایش آماده نبود. در مسابقه جواب گویی به درس شرکت نمی کرد و با لبخند ملیحی به معلمش می گفت " بلد نیستم " . آیا از بهره هوشی کمی برخوردار بود؟ احتمالاً " چنین طریقه فراگیری و مسابقات اکروبات ذهنی توجه اش را جلب نمی کردند، بلکه در اعماق ذهن کودکانه اش جلوه های سرنوشتی که در انتظارش بود بسته بودند.

ازسوی دیگر مسکن دائمی، بزودی او را وادار به غیبت های مداوم از مدرسه کرد چون مجبور می شد که برای جمع آوری هیزم با مادرش به جنگل برود.

بعدها پدر خانواده که به علت زخمی شدن دستش دیگر قادر به کارکردن نبود، پس از شبی سراسر بیخوابی تصمیم پر ذلالتی را اتخاذ کرد . دست در دست اوزبیا خانه را ترک کرده و در طلب صدقه سرگردان گشت. صحنه خداحافظی با مادر و خواهرکوچکش دولورس بسیار غم انگیز بود، اما آنچه که بعدها اوزبیا خواهد گفت باعث شگفتی است :

" آن روز صبح را هرگز فراموش نخواهم کرد زیرا برای من به جشن بزرگی می مانست. هوا بسیار سرد بود اما گرمای آغوش مادرم وجودم را فراگرفت بود و حرفهایش در گوشم طنین می انداختند : زود برگردید؛ مرا در نگرانی نگذارید!...."

اوزبیا آوازخوانان راه را درپیش گرفت گویی ماجرای خوشی را در پیش داشت . همه ما می دانیم که در طفولیت، خیالات کودکان چگونه همه چیز را زیبا می نمایند . بنابراین اوزبیا طبعاً همانند پدر، رنج واقعیت آن سرگردانی را درک نمی کرد . درحالی که پاهای خسته و پردرد خویش را بر خاک می کشید، زیبایی آنچه که در مقابل دیدگان شگفت زده اش بود، احساس بسیار ظریفش را به وجد می آورد. بعدها خواهد گفت:

"همه چیز به نظرم بسیار زیبا می آمد و مرا مجذوب می ساخت : پرستوها، پل ها، جویبارها، قطار که آن را برای اولین بار می دیدم، دهکده ها، کلیسا و خانه ها ... "

با سادگی بسیار دستش را دراز می کرد و کسانی را که چیزی بدیشان می دادند با لبخند درخشانی پاسخ می گفت

اوزبیا از هشت تا ده سالگی در خانه های ده، از بچه ها مواظبت می نمود و کلفتی می کرد. در مقابل

نیروی زبون او کارش سنگین بود و اجازه نمی داد تا راحت و آزاد به بازی و قدم زدن در باغات بپردازد، اما در عوض او را برای روز بزرگی آماده می کرد، یعنی روزه گرفتن اولین قربانی مقدس. آموزش دینی را به راحتی می آموخت، زیرا او را وارد دنیایی می کرد که از آن خودش می دانست .

مادرش نمی توانست لباس سفیدش را تدارک ببیند، ولی این برای اوزبیا مهم نبود. البته برای لحظه ای آهی کشید اما بزودی رفع شد . آری در آن صبح احساسی دیگری او را فراگرفته بود:

" قبل از آنکه مادرم مرا صدا کند بیدارم شده بودم. در خود شادی وصف ناپذیری احساس می کردم، یک دفعه مطمئن شدم که برای این دنیا ساخته نشده ام".

آیا این اولین نشانه دعوتی بود که او را از همان سن آماده می کرد؟ دعوتی که بیشتر و بیشتر روشن می گشت و مقتضیات خود را ایجاد می نمود . این حقیقت دارد که آنچه را این کودک از قبل احساس می کرد بیشتر از سنش بود و کم کم مبدل به پیشگویی وقایع آینده می گردد . فقر محضی که در آن می زیست او را از هر نیازی آزاد می کرد، حتی از چسبیدن به زندگی! سخنانش به نظر چیپ می آیند :

" هنوز خیلی کوچک بودم که به مرگ می اندیشیدم و این فکر باعث می شد که زحمات زندگی را شادمانه طی کنم (1). چقدر خوشحال بودم وقتی به مرگ فکر می کردم ! چیزی نداشتم، ولی همانقدر هم که بود برایم زیادی می نمود، چون هیچ چیز نمی توانست مرا از شادی قلبی ای که با دیدن آسمان به من دست می داد جدا کند " .

آیا این تنها هجوم خیالات در باب یک واقعیت تلخ بود و یا وفور روح القدس در جوی بسیار مناسب !؟

شغل دیگری در انتظار اوست ؛ نزد خانواده ای باید به کلفتی، بچه داری و شبانی بپردازد . اوزبیا از تنهایی در چراگاهها لذت می برد، جایی که طبیعت، احساسات و روان او را با آوای عمیق خود نوازش می کرد. بر روی فرش سبز زمین، در سایه درختی و یا درحین به راه آوردن یک گاو فراری، رویاهای این دختر بچه از افق زمین فراتر رفته و به راحتی با ساکنان آسمان به مباحثه می پرداخت .

اما فقط به این بسنده نمی کرد، بلکه هرگاه کمی شیرینی می داشت آن به سایر کودکان می داد، وقتی عطش می داشت سعی می کرد فوراً آب نخورد

1- باید متذکر شد که شادی حاصل از اندیشیدن به مرگ در مسیحیت، نتیجه مفهوم دگرگون شده این پدیده برای اهل این طریقت می باشد زیرا که بعد از مرگ و رستاخیز عیسی مسیح " مرگ" به مثابه دری است که بسوی خانه "پدر" و برای زیستن در اتحاد ابدی با او گشوده می شود.

۲- در میان گیاهان پرزدار فرو می برد و بازوانش را به خارها می زد

اوزبیا متوجه شده بود که برای این دنیا ساخته نشده، اما او هم مثل هر دختر دیگری در خود گرایشهایی احساس می نمود. مصاحبت با دوستان در او اشتیاق خوب پوشیدن، داشتن زیورآلات و رفتن به میهمانی ها را ایجاد کرد . البته بر هیچکس پوشیده نیست که دختران اسپانیولی شوق زیادی برای رقصیدن دارند .

برای او هم فرصتی پیش آمد: یکی از همسایگان، او را در کارش کمک کرد تا شب بتواند نزد خواهرش به میهمانی برود. تخیلات و اشتیاق اوزبیا شعله ور شدند و بعد از پایان کار به جای اینکه به خانه برود با شور و هیجان بسیاری به میهمانی شتافت. به محض اینکه وارد شد برج آرزوهایش فرو ریخت: فقط یک فلوت زن آنجا بود با چند نفری که می رقصیدند. اکنون دیگر طفولیت را پشت سر نهاده بود و نوجوانی با همه شور و حال زندگی در وی می جوشید.

در سلمنکا (Salamanca)

کنترل پینو، این ده عزیز و کوچک، دیگر امکاناتی از نظر کاری نداشت و بزودی اوزبیا می بایست با زندگی در شهر روبرو شود. خواهرش دولورس برای او مکانی نزد خانواده ای یافته بود تا برای ایشان بچه داری کند. البته تنوعی در کار نیافته بود اما ارتباط با افراد جدید و گردش در خیابان های سلمنکا همراه با دختر بچه ای که بدو سپرده شده بود و توقف بر نیمکت های میدان ها، زندگی را برایش جالب کرده بودند. دنیایی تازه، بزرگتر و متنوع تر که تجربه جوانی اش را غنی تر می ساخت. اما باعث شگفتی این است که بعد از ماه های قلیلی، اوزبیا که در خلال حیات کوتاهش زحمات زیادی دیده بود، به شدت در آرزوی بازگشت به منزل بود. دچار افسردگی شده و عمیقاً " برای مادرش دلتنگ بود. ناگفته نماند که او تنها سیزده سال داشت، یعنی مرحله ای از دگرگون که نوجوان نیاز شدیدی به محبت و صمیمیت با دیگران دارد و آن در احساس عجیبی ابراز می گردد.

2- در انگیزه مسیحی با هموار نمودن رنج و درد بر جسم و یا به عبارتی با ریاضت کشیدن، شخص خود را به نحوی از آسایش نسبی اش دور ساخته از وابستگی به آن می کاهد تا کم کم بتواند در رنج دردمندان که در راس ایشان " خادم رنجبر یهوه " قرار دارد، (که از القاب مسیح در عهد عتیق (اشعیا 52:- 13-53: 11) است، مسیحی که با رنج و مرگ و رستخیز خویش نیروی گناه را از میان برد تا بشر را با پدر آشتی دهد سهیم گردد.

شدت اشکهایش، اصرار خواهر و آن خانواده را بی اثر می سازد. بالاخره دولورس او را به باغبانی سپرد تا بعد از اتمام فروش در شهر، او را به خانه بازگرداند.

در خانه با حقیقت تلخی مواجه شد: فقر مهلت زیادی به احساسات پرمهر نمی دهد. مادر او را درک می کرد اما وضعیت نابسمان مالی، دختر را مجبور به ایستادگی در مقابل این بحران عاطفی کرد. مادر به او گفت که انتخابی جز کلفتی ندارد و چنین نتیجه گیری نمود: " بهتر است به نزد خواهرت بازگردی ".

اوزبیا به خاطر مهر به والدینش متقاعد می شود. پیاده به شهر باز می گردد چون پول برای خرید بلیط قطار نیست و با خواهرش خیابان های سلمنکا را در پی یافتن کار زیر پا می نهد. عاقبت نزد خانواده ای که فقیران و بی خانمانان را نگهداری می کردند، کاری یافت.

در کنار کارهای سنگین و متفاوتی که انجام می داد، اوزبیا خم می شد تا زخم های پای فقیران نکبت زده

را ببندد . در مقابل آن چهره های شکسته و پردرد به یاد رویایی می افتد : مسیح مصلوب بر جمعیت انبوهی نمایان گشت و در حالی که از زخم هایش بر آن جماعت اشعه می تاباند ؛ به اوزبیا رو کرده گفت که اینان جانمایی هستند که به وسیله زخم های من نجات خواهند یافت .

دو اعتقاد عمیق بر زندگی اوزبیا اثر می نهند : یکی مریم مقدس و دیگری زخم های مقدس مسیح . در اسپانیا به مسیح مصلوب تکریم خاصی دارند و به یقین، اوزبیا نیز در کلیساهای شهر در مقابل مسیح مصلوب بارها به تعمق پرداخته است .

و اما در جایی که او بود زخمهای مسیح بسیار حقیقی بودند، متعفن و پر خون ؛ می توانست آنها را مرهم نهد و بنا بر شهادت شخصی، حتی آنها را ببوسد . اغلب، شاید با اعتقاد و میل یک صلیب چوبی و یا فلزی را ببوسیم، اما زخم های حقیقی مسیح در میان مردم رنج دیده یافت می شوند و باید گفت که واقعیت بیش از شمایل حتی اگر یک اثر هنری باشد، ارزش دارد .

در کنار آسایشگاه، خانه حقیری بود که پیرزن تنهایی در آن زندگی می کرد و دیگر نمی توانست کارهایش را انجام دهد . اوزبیا هر وقت آزاد بود نزد او می رفت، برایش غذایی می برد و خدمتش می کرد . هنگامی که او وارد می شد همه چیز جان می گرفت و سخانش روزنه های امید را به حقایقی می گشود که هرگز غروب نمی کنند .

هرگاه برای انجام کاری بیرون می رفت در راه بچه ها را می دید که دسته جمعی سرگرم بازی بودند . با اینکه عجله می داشت اما تاب بی اعتنائی را نداشته بدیشان نزدیک می شد . از آنانی سوالاتی می کرد که آیا دعا می کنند و یا به کلاس آموزش دینی می روند و یا در مراسم مقدس شرکت می کنند ... در واقع به نحوی آموزش دینی می داد، خیلی مختصر و سریع ! و آنچه که دلیل زندگیش بود، در پی محرکی درونی مقاومت ناپذیر به دیگران نیز منتقل می کرد . بعدها می گوید :

" ... به نظرم می رسید که قادر به تحمل ضربات چوب و سنگها بودم به شرط اینکه بتوانم در مقابل، نیکی ای در حق ایشان بکنم " .

به همنشینی با کودکان قناعت نمی کرد . اشتیاق آن داشت که دلایل شادی خویش را با همه در میان بگذارد به همین جهت بر بی میلی خجالت فائق می آمد و با سادگی ای که شاید پررویی هم به نظر می رسید، حتی به سربازان نیز نزدیک می شد. خودش چنین می گوید :

" هر وقت در راه سربازی می دیدم، در پی او می رفتم تا به او برسم، بعد قدم هایم را با او یکی می کردم و از مریم مقدس برایش می گفتم، آنوقت دستم را دراز می کردم و یک شمایل حضرت مریم به او می دادم و می رفتم " .

اما چرا سربازان ؟ شاید برای اینکه در آن شهر، آنها را مثل خودش تنها می دید، مثل خودش دور از خانه و محبت، بنا بر این برای پذیرفتن چیزی و یا صحبتی گرایش بیشتری داشتند . البته حتما در نظرشان رفتار آن دختر عجیب می نمود؛ شاید ما هم به این حالت جسورانه او بخندیم !

اوزبیا، که نسبت به مردم و زندگی ای که در اطراف جریان داشت، بسیار گشاده رو بود، آن هم در سنی که با همه پرسشها و آرزوهایش به آینده می نگریست ؛ احساس می کرد که مشتاق تجربیات جدیدی یک زندگی پرسعادت تر از آنچه که تا آن زمان داشته، می باشد . به او گوش دهیم :

" یک روز عید، در خیابان راه می رفتم و مردم را می دیدم که رفت و آمد می کردند، لباسهای قشنگ داشتند و شاد و خنده رو بودند . همه خوش می گذراندند . احساس می کردم می توانستم آن طرز زندگی را دوست داشته باشم ... اما در اعماق وجودم ندایی مرا به حقیر شمردن آن وا داشت . و به یاد می آوردم که آن برای من نبود " .

یقیناً جمله " آن برای من نبود "، اشاره به عدم داشتن امکانات مادی نبود، بلکه گویای انتخاب دیگری بود که با آگاهی و تحمل زحمت انجام شده بود . خوب می دانیم که در یک شهر بزرگ موقعیت های وسوسه کننده ای می تواند برای یک دختر پیش بیاید . یک جذبه ناگهانی دیگر ! در حالی که از پنجره ای می گذشت، صدای بسیار زیبایی مجذوبش کرد . یکباره صدای تشویق و کف شنیده شد . اوزبیا در خود زمزمه ای می کند . چقدر دلش می خواست که به جای آن دخترک می بود ! آواز خواندن، تحسین و تشویق شدن ... اما فوراً بخود آمد . برای لحظه ای خوشی، آنچه که مهمتر است از دست می رود ... به سرعت از آنجا دور شد و به آسایشگاه، نزد سالخوردهگان فقیر بازگشت . این روز عید او بود، شادی عمیق، ماندنی .

عکس العمل ناگهانی در مقابل وسوسه، ما را به فکر مقابله آزادی فرد و فیض الهی می اندازد و آزادی که نیاز و امیال بشری را به اوج خود می رساند و فیضی که به موقع فرا می رسد و در مواقع حساس تصمیم گیری، تکیه گاه می گردد.

راهی که مشخص شده است.

مبارزات و تصمیمات اوزبیا و عمیق ترین آرزوهایش که در رفتار ظاهری او نیز کاملاً بارز بودند، وی به سوی هدف بزرگی سوق دادند که همانا وقف زندگی خویش و ورود به انجمن مذهبی " دختران مریم یاری دهنده " بود . اما هنوز برایش کاملاً روشن نبود و در انتظار دیدن نشانه هایی بود که رفته رفته سرنوشت را تعیین می کنند .

اولین نشانه، خود " مریم یاری دهنده " بود . در کنترل پینو اوزبیا رویایی در باب اتفاقاتی که بعدها برای اسپانیا رخ دادند دیده بود که حکم پیشگویی را به خود می گیرد : مردم وحشی ... کلماتی مانند جمهوری، هرج و مرج، اشرف زادگان ؛ آنچه که هرگز نشنیده بود . . یا : " مذهب نمی خواهیم، مرگ بر کشیش ها و راهبان ... نه شاه می خواهیم و نه خدا ! " اوزبیا در خواب به انقلابیون می گفت : " بهتر نیست بگویید که خداوند جاودانی است و درود بر مریم باکره باد ؟ اوست که ما را به آسمان می برد . " آنگاه مریم مقدس ظاهر شد و همه خود را به پای او می انداختند. روزی هنگامی که در حال بیل زدن باغچه بود، شمایی از همان " مریم یاری دهنده " می یابد و باعث می شود که دوباره خوابش را به یاد آورد . بعد از آن نیز در راهپیمایی مذهبی ای که توسط کشیش های سالزین ترتیب داده شده بود، باز هم همان شمایل را می بیند که بسیار او را متاثر می سازد .

دومین نشانه : اوزبیا به مدرسه " دختران عیسی " می رفت که آنان را عیسویان می خواندند، اما روزی با دختری روبرو شد که بعد از اصرار بسیار او را قانع کرد تا یکشنبه بعدی به مجمع " دختران مریم یاری دهنده " برود .

هنگامی که به کلیسای کوچک مجمع وارد شد، بسوی مجسمه مریم یاری دهنده شتافت . صدایی به او گفت : " تو را در اینجا می خواهم . تو فرزند من خواهی شد " . سعی کرد در مقابل آن ندا ایستادگی کند زیرا که فقر زیاد اجازه چنین کاری را به او نمی داد . اما در هر حال برای ایام تعطیل ثبت نام شد و از فرط اشتیاقی که برای بازگشت می داشت، هفته بسیار طولانی به نظر می رسید . آن دختر چه کسی بود که او را با چنان اصراری به مجمع برده بود؟ اوزبیا از همان هفته اول به دنبالش گشت اما هرگز او را نیافت .

سومین نشانه : مدیر شبانه روزی از او خواست تا خواهران روحانی را در کارهایشان کمک نماید و در ضمن برای بردن بچه ها به مدرسه دولتی نیز همکاری کند . از طرف دیگر خانواده ای که او را آسایشگاه استخدام کرده بود در حال نقل مکان بود و بنابراین اوزبیا برای قبول این دعوت به کار کاملاً " آزاده بود .

اکنون دیگر نشانه ها به حساب نمی آمدند زیرا اوزبیا به مرز زمین آرزوهایش رسیده بود ؛ با اینکه هنوز برایش تصور ورود به زندگی رهبانی بسیار دور می نمود .

خانه " دختران مریم یاری دهنده " در مقابل خانه حقیرشان در کنترول پینو به نظرش قصر مجللی می آمد . اما وقتی برای هیجان نداشت، زیرا کار در انتظارش بود . به گفته خودش فهرست کارش چنین بود :

" می بایست خانه را تمیز نگاه دارم، در آشپزخانه کمک کنم، رخت های شسته شده را آویزان کنم، اتو کنم، هیزم جمع کنم و بالاخره بچه ها را به مدرسه دولتی همراهی کنم و در صورت لزوم به دنبال کارهای دیگر هم می رفتم." شواهد به ما می گویند که سرمای آن سال استثنایی بود . در آن خانه بزرگ تنها دو بخاری وجود داشت . اوزبیا در هنگام آویزان کردن رخت سختی بسیاری را متحمل می شد . اما از سخنانش بر می آید که هیچ چیز ارزش آن را ندارد که شادی را از دست بدهیم :

" نه زحمت، نه ترک خوردگی دستها که از شدت سرما به خون می افتادند، مرا اذیت نمی کردند زیرا خوشحال بودم که چیزی برای تقدیم به خداوند دارم " .

اوزبیا در خدمت همه بود : همیشه حاضر به فرمانبرداری از دیگران بود و بنا به خواست دیگران آماده شروع کار و قطع آن و واگذاری آن به دیگری بود . براستی او فقیر بود چون حتی وقتی هم برای خودش نگه نمی داشت ؛ و اما این فقر ناشی از اطاعت بود و باعث می شد حتی قبل از وقف خویش، زندگی در ریاضت را در پیش گیرد . این محبت بود که به خدمت گرفته می شد چرا که با وجود موقعیتی که داشت همیشه چیزی برای اهدا می یافت، حتی یک لیخند ! و اما نظر دیگران در مورد او چه بو ؟ آنانی که با او زندگی و کار می کردند، چه می گفتند ؟ و یا آنانی که اوزبیا در خدمت ایشان می بود ؟ احتمالاً " بسیاری از آنانی که با اوزبیا هم خانه بودند، به علت داشتن ارتباط با اشخاص مهم، حتی از حضور او مطلع هم نشدند . یکی از ایشان به زحمت به یاد داشت که دختر جوانی در آنجا بود که بعدها خواهر روحانی شد :

" ... همه چیز را به خوبی می پذیرفت و همیشه لبخند می زد، حتی هنگامی که متوجه می شد که رفتار طرف مقابل چندان هم بجا نبود ". .

افراد مظلوم به راحتی مورد بدرفتاری و حتی درشتی قرار می گیرند و این یا بخاطر ضعف فرد مذکور و یا به جهت فضیلت اوست . شخص دیگری متوجه شده بود که علیرغم همه چیز، متانت و لبخند او پا برجا بود و برخورد فشار می آورد تا بر رنج و غرورش فائق گردد . وی چنین می گوید :

" شخصیت قوی ای داشت اما چنان بر خود مسلط بود که عکس آن جلوه می نمود ". .

خود اوزبیا نیز آن را چنین تایید می کند :

... بعضی اوقات خسته و عصبانی می شدم و همین باعث می شد که خود را کوچک کنم ". .

آنچه که در نظر " ظاهر نگران " تنها ثمر طبیعی آرام می باشد، در واقع محصول یک مبارزه فاتحانه بوده است :

" اشتیاق و آرزوی آن داشتم که فروتن و مهربان باشم، اما نمی توانستم، بنابراین خود را به حضرت یوسف تا راه را به من نشان دهد ... به تدریج متوجه شدم که دیگر کمتر به فکر خودم بودم و حتی در مقابل یک دختر بچه، کوچک کردن خود، و معذرت خواستن برایم آسانتر شده بود، در حالی که اول خیلی برایم سخت بود ". .

به نظر می رسید که محصلین آن شبانه روزی که دختران همسن او بودند، در مقابل حرکات او توجه بیشتری داشتند . روزی او را در کنار چاه حیاط، در حال کشیدن آب دیدند و با او به صحبت پرداختند . هر صبح، هنگامی که به شبانه روزی می رسیدند به دنبال او می رفتند . او مانند ایشان امکان رفتن به مدرسه را نداشت، اما از آنچه که اساس آگاهی وی بود، با سادگی و قاطعیت سخن می گفت و دختران نیز در کمال شیفتگی او را می شنیدند . جالب آن است که در چنین مواقعی بحث ایشان در باب موضوعاتی بود که در موعظه کشیش و یا در کلاس آموزش دینی مطرح شده بودند، آنچه در میان بچه های این سن آنقدر معمول نبود و نیست .

برای اوزبیا حتی هنگامی که در آشپزخانه اجاق را روشن می کرد، وقت غنیمت بود ! در همان حال دختری وارد شد : " دختر خوبی هستی ؟ ... بیا اینجا و انگشت خود را بالای شعله بگیر ". آن دیگری اطاعت و از نو اوزبیا می گوید : " دیدی که در مقابل برزخ هیچ بود . خدا ما را از جهنم برهاند ! "

بعدها همان دختر چنین گفت :

" دختران که شیفته اوزبیا بودند به دنبالش می دویدند تا حرفهایش را بشنوند، زیرا مطمئن بودند که سخنانش با یک زندگی مقدس و شگفت انگیز مطابقت دارد . آنان او را در امور مذهبی بسیار باسواد می دانستند ". .

شخص دیگری که می بایست با سایرین نهار خوری را آماده می کرد، چنین می گوید :

" مخصوصا از کنار آشپزخانه رد می شدیم تا به هر بهانه ای وارد شویم و به حرفهای اوزبیا گوش کنیم "

خواهر روحانی مسئول، نمی دانست چرا دختران وقتشان را در آشپزخانه می گذرانند. حتی خواهر روحانی حسابداری هم با دیدن دخترانی که برای کمک آمده بودند و مجذوب حرفهای اوزبیا می شدند، به خنده می افتاد. اما یکی از ایشان فوراً با حاضرجوابی پاسخ داد : اوزبیا چیزهای قشنگی از حضرت مریم برای ما تعریف می کند و خنده ای هم ندارد ! "

زندگی روزانه اوزبیا سخنگوی اوست ! اکنون دیگر می تواند خود را سیر کند و رفع خستگی نماید. اما به آنانی فکر می کرد که از او کمتر دارند، فقیرانی که سرراش قرار می گرفتند و بدیشان میوه و شیرینی و هر چیز دیگری که در ظرفش می یافت می داد ؛ شاید به یاد آن دختر بچه فقیری می افتاد که در کنار پدرش خانه به خانه با دست دراز شده به گدایی می پرداخت.

گاهی سرما سوزناک بود و کارش سخت، و در آن حال بیخوابی برای چنین دخترانی که می بایست خیلی زود بیدار می شدند، بدترین محرومیت بشمار می رفت. دوستانش میخواستند اعتراض کنند تا شاید کارش را آسانتر کنند اما بنا به گفته یک خواهر روحانی، هنگامی که به او می نگریستند سکوت می کردند ... براستی که خود را کاملاً وقف کرده و همه وجودش " تسلیم " بود.

از راه تنگ

روزی یکی از پدران سالزین به جهت بازرسی نزد خواهران آمده بود و اوزبیا از او وقت گرفت. به محض اینکه نزد او وارد شد، اینطور شنید :

- " تو می خواهی " دختر مریم یاری دهنده " بشوی ؟

او شگفت زده پاسخ داد :

- " بله، آقای بازرس " .

آنگاه در مقابلش زانو زد و کشیش بازرس برسر او دست نهاده او را برکت داد و دعایش کرد، دعایی که به نظر الهام شده می نمود.

اینکه اوزبیا چه وقت دعوت خویش را احساس نمود، جوابش آسان نیست اما از کودکی همه چیز بسوی این هدف مهیا شده بود ؛ خدا او را از طریق خانوادش، اتفاقات و عطایای استثنایی روانش آماده کرد. این را آنچه که قبلاً اشاره کرده بودیم، تایید می کند :

" ... مطمئن شدم که برای این دنیا ساخته نشده ام ... "

" ... به یاد می آورم که آن برای من نبود ... "

به محض اینکه به سلمنکا رسیده بود از خانه ای که در آن کار می کرد به حیاط دو دیر نزدیک چشم می انداخت و با دیدن خواهرانی که رد می شدند با حسرت به خود می گفت :

" چه روانهای مقدسی ! چقدر باید عاشق خدا باشند ! چقدر زیستن در آنجا لذت بخش است ؛ زیستن برای خداوند ! "

در چنین موقعیتی با اینکه همه چیز روشن تر می نمود، باز هم مبارزه ادامه داشت . آن را می توان به راحتی از سخنانش دریافت :

" در مدتی که با خواهران بودم، با مبارزات زیادی روبرو شدم ... نمی دانستم که آیا رویای من یا به عبارتی دعوت من به حقیقت می پیوست یا نه ؟ وقتی با مادرم آرزویم را در میان گذاشتم، اصرار داشت که با ازدواج نیز می توانستم خوب باشم و خادم خدا گردم . با خود فکرم می کردم که حرفش درست است . اما در ضمن می دیدم که آن راه من نبود ... "

اوزبیا فهمید که موضوع یک انتخاب برتر نبود بلکه می بایست اراده خدا را کشف کرد . مهم انتخاب خداوند بود و انتخاب ما در صورتی درست خواهد بود که با اراده خدا منطبق باشد .

با اینکه اوزبیا نقشه خدا را در مورد خودش فهمیده بود، اما مثل هر زن دیگر به محبت انسانی تمایل داشت . در این بین جنگ اجتناب ناپذیری آغاز شد که خود آن را چنین ابراز می کند :

" ... حتی اگر جهان را دوست نمی دارم، اما گاهی آن مایل می گردم " .

دقیقا همین تحریکات طبیعی هستند که مفهوم نذر عفت و پاکی را روشن می سازند که آن به معنی انتخاب کردن خدا و جهت دادن نیروی محبت بسوی به وجود آوردن یک نسل روحانی است و نه یک فرار و یا ناتوانی جسمی .

برای رسیدن به وقف خود به خدا، هنوز رنج ها بسیاری در انتظار اوزبیا بودند، چرا که باعث تطهیر و رشد دائمی می باشد .

در اسپانیا تبی شیوع یافت که بعدها آن را تب اسپانیولی نامیدند . روزی شخصی با خبر تکان دهنده ای به شبانه روزی می رسد : دولورس که نزد خانواده ای در شهر خدمتکار است، به شدت مریض شده است . والدین فردای آن روز به شهر می رسند، فقیر و کوفته از رنج، اجازه می خواهند که اوزبیا و خواهرش آنتونیا که هر دو در شبانه روزی خدمتکاری می کردند، برای آخرین بار خواهرشان را ببینند . مردم عین مگس می مردند . مدیر آموزشگاه بخاطر وحشت از مبتلا شدن سایرین، و با ناراحتی ممانعت می کند . این برای والدین اوزبیا ضربه ای سخت و برای دو خواهر فاجعه بود . آنتونیا پنهانی به دیدار خواهر محترمش می رود . اوزبیا بهترین راه را آن می داند که به کلیسای کوچک برود و این را بعنوان قربانی تقدیم کند . والدین بعد از مرگ دولورس و پیش از بازگشت به ده، به شبانه روزی میروند، اما وارد نمی

شوند . پدر به دربان می گوید :

- دختران مرا اینجا بفرستید !

و به دخترانش می گوید :

- اگر اینقدر فقیر نبودیم، همین الان شما را با خود می بردم ...

این اتفاق اوج درد و چشم پوشی در زندگی بود که دیو فقر این خانواده متحد و وابسته در محبت را بدان مبتلا ساخته بود . اکنون دیگر آن شهر مبدل به صحرایی شده بود که دل در آن حیران و سرگردان بود ...

و اما اوزبیا با همه نیروی عاطفی اش که دچار چنان درد و عذاب شدیدی شده بود، به کارش می چسبید : وقتی شیوع بیماری به پایان می رسد، کار خود را از سر می گیرد و بچه های شبانه روزی را به مدرسه همراهی می کند و بعضی اوقات نیز یک ساعت در کلیسا به انتظار آنان می نشیند . تنهایی اش را از ملاقات با محبت پر می کند که این خود نشانه ای از نیروی زیستن در شادی با اوضاع موجود بود .

هنوز درد جسمانی برای کامل کردن شرایط باقی مانده است : روزی اوزبیا بیمار شد و درد به مرور شدید تر می شد . با این حال به کارش ادامه می داد و برای آویزان کردن لباس، با وجود سرمای زیاد، بیرون می رفت . کم کم بی رمق شد و به کناری رفت . سپس صدایی او را خواند و گفت که قابلمه ها را بشوی . اوزبیا برای انجام کار سعی کرد بلند شود اما بی جان بر صندلی می افتاد . صدای دیگری او را می خواند تا دختری را به مدرسه ببرد . آنگاه دیگر از پا افتاد و بستری شد .

معالجات در آن زمان به شکل ابتدایی تری بودند . در چنان وضعی یک نفر پیشنهاد داد که اوزبیا هر روز صبح یک پیاله از خون حیوانی که تازه ذبح شده باشد، بنوشد، و عکس العمل اوزبیا این چنین بود :

" اوزبیا با همه خوشرویی و شادی اش به استقبال این سختی رفت ... تهوع مرگباری بدو دست می داد ! اما راضی بود ! با لبخند به عیسای مصلوب نگاه می کرد که به او قدرت نوشیدن آن پیاله را برای جلال خدا می داد همانطور که خود او سرکه را برای نجات جهان چشیده بود " .

روزی اسقف کلیسای بزرگ شهر، به مدیر آن شبانه روزی گفت که خدمتکاری می خواهد که جدی، هوشیار، درست، ساکت و فروتن باشد . بنابراین اوزبیا را معرفی می کنند و او هم می پذیرد . محیطش عوض می شود و همچنان به عنوان خدمتکار ادامه کار می دهد . همه به راحتی به او فرمان می دهند و پیروزی او هم اینجا بود : او کاملاً از آن خداست و تنها او را خدمت می کند . دیگران تنها وسیله و میانجی هستند . و دقیقاً به همین دلیل آمادگی وی برای خدمت و شادی اش همیشه پایدار بودند .

یک روز شادی بزرگی در انتظار اوزبیا و آنتونیا بود . والدین ایشان دلتنگ شده و به دیدار فرزندانشان آمده بودند، در حالی که هنوز خاطره تلخ آخرین بار را در دل داشتند . با صمیمیت و شادی بسیار ایشان را پذیرفتند و نهار مفصلی تدارک دیدند . شادی ایشان کاملتر شد وقتی که مدیر شبانه روزی گفت که هر دو خواهر می توانند برای تعطیلات نزد خانواده خود بروند .

در ماه اوت، آن ده عزیز، ایشان را با جشنی از سرسبزی و آفتاب همراه با مردمی ساده که همچنان با مسکنت در جنگند اما به کم راضی اند و شاد زندگی می کنند، پذیرفت. اوزبیا وقت را از دست نمی دهد، بچه های ولگرد را جمع می کند و آنها را برای بازی به بیرون از ده می برد؛ بعد آنها را روی چمن دور خود می نشاند. نوای شیرین دسته همخوانان منتشر شد تا آنجایی که توجه همه به اوزبیا معطوف گشت که قادر است بهترین آموزش دینی را به کودکان سرزمینش تعلیم دهد. شبی اوزبیا در مقابل سوال دوستش کاریداد (Caridad) قرار گرفت که چرا باید خود را در اوقات اندک فراغت با این بچه ها خسته کند؟

" کاریداد، این زندگی دختران مریم یاری دهنده است! "

و بدین ترتیب اوزبیا پرده از آرزوی قلبی اش برداشت.

در بازگشت به سلمنکا در مقابل خواهر بازرس که به آموزشگاه آمده بود، با تردید قرار می گیرد و ابراز می کند که می خواهد دختر مریم یاری دهنده شود اما جهازی ندارد.

آن مادر روحانی در جواب، او را آسودگی خاطر می دهد:

- نگران هیچ چیز نباش و به جهاز فکر نکن! ژانویه آینده وارد گروه خواهی شد و از همین حالا والدین خویش را برای این جدایی آماده کن!

در ایام تعطیلات عید میلاد مسیح، اوزبیا به ده خویش بازگشت تا والدینش را از قصد خود آگاه سازد. بیچاره پدر و مادر! مدت قلیلی از حضور اوزبیا در خانه بهره مند شدند، و حالا دادن چنین اجازه ای به مثابه از دست دادن دخترشان بود...

3- در گذشته به علت سختی اوضاع اقتصادی، هر دختری که داوطلب ورود به یک انجمن روحانی می شد، جهازش را نیز با خود می برد تا از این طریق نیز کمکی کرده باشد.

مادر سعی در ممانعت داشت با اینکه منتظر چنین درخواستی بود. مردم ده به پرحرفی پرداختند. یکی از زنان ده به او گفت که اگر دخترش چنین قصدی می داشت او را می کشت! اوزبیا از مادرش می پرسد:

- به آن زن چه جوابی دادی؟

- گفتم که بچه ها باید راه خودشان را پیش بگیرند، البته در صورتی که راه درستی باشد! و من تو را آزمایش کرده ام و می بینم که این راه توسست. پس برو به جایی که خدا تو را آنجا می خواهد...

پدرش صبح خیلی زود با او خدافظی می کند و سر کار می رود. مادرش او را بر الاغ همسایه می نهد و تا ایستگاه قطار که در هشت کیلومتری ده قرار داشت، می برد. و بعد، هنگامی که قطار به راه می افتد از مادر با اشک خدافظی می کند. بعدها اوزبیا چنین گفت:

" حتی اگر آن قربانی را با شادی انجام دادم، اما برایم خیلی سخت بود " .

روز 31 ژانویه وارد اولین مرحله زندگی روحانی می شود و برای آمادگی مرحله دوم می بایست به بارسلن - ساریا (Sarria) برود، اما مقدور نمی شود چون ناگزیر به جای آشپز آنجا انجام وظیفه می کند . در محل کارش باقی می ماند اما پیشرفت روحانی اش همچنان ادامه دارد .

" مرحله اول در سلمنکا گذراندم و هرچه به من گفته می شد، آن را با شادی انجام می دادم ... هر چه بیشتر سردم می شد راضی تر بودم ... هنگامی که بیرون بودم مرتب به قربانگاههای کلیساهایی که از کنارشان رد می شدم فکر می کردم و هر بار در خود می گفتم : " سلام، ای اسیری که در آنجایی و مرا دیوانه وار محبت می نمایی . چرا مرا اسیر و دیوانه خودت نمی کنی ؟ "

در پایان سال تحصیلی، اوزبیا به ساریا رفت . او برای آخرین بار با خواهرش آنتونیا خداحافظی کرد، تنها خواهری که برایش باقی مانده بود، و دیگر هرگز او را ندید .

در روز پنجم اوت 1922، به جامعه روحانی ملبس می گردد و وارد مرحله تازه ای از زندگی روحانی اش می شود .

بعد از ساعات مطالعه و دعا، فوراً وقت کار می رسید . اوزبیا مشغول باغبانی می شد . همیشه خود را در کارهای " حقیرتر " راحت می دید؛ کارهای سنگینی که به او مهلت تمرکز ذهنی در دعا می دادند، یعنی تعمق و گفتگوی صمیمانه با خدا .

در آن ایام هر که در کنارش بود، از سادگی و شفافیت او می گفت ؛ و اینکه همیشه آماده به خدمت بود، از خدا و از مهرش نسبت به او به راحتی سخن می گفت .

روزی مسئول روحانی اش، کتابی را به جهت تعمق به او پیشنهاد می کند . اوزبیا با تعجب از وی می پرسد :

- برای تعمق داشتن کتاب الزامی است ؟

مادر روحانی می پرسد :

- مگر تو چگونه تعمق می کنی ؟

پاسخ می دهد :

- برای من کافی است به یک درخت زیتون و یا هر درخت دیگری نگاه کنم تا در باب خدا به تعمق بپردازم ؟

همه چیز یاری اش می کرد : مخصوصاً " طبیعت که همدم دوران طفولیتش بود و او را در ارتباط مستقیم

با خدا قرار می داد. هر که او را می شناخت تعجب میکرد که علیرغم سواد ناچیزی که داشت، در زمینه مذهبی، آموزش دینی، کتاب مقدس و زندگی مقدسین بسیار مطلع بود. روزی در نهارخوری کتاب زندگی مقدسین را گشود تا زندگی قدیس آن روز را که حضرت ایزیدور بود، قرائت کند اما مادر روحانی از وی خواست تا از بر این کار را انجام دهد. اوزبیا به راحتی، با ذکر جزئیات و پر شوق این کار را انجام داد. حضار از یکدیگر می پرسیدند: همه این چیزها را از کجا می داند؟

در ساعت تفریح، سرحال و راحت بود و بعضی اوقات آوازهای سنتی منطقه خویش را می خواند و سایرین لذت می بردند.

مادر روحانی اش تکریم خاصی به مریم مقدس داشت و می خواست این احترام را در سایرین نیز اشاعه دهد. نوشته های قدیسی که این تکریم را در او تقویت می کرد، حضرت لویی ماری گرینیون دومون فورت (louie Marie Grignon de Monfort) بود. یکی از کتابهای این قدیس، تحت عنوان "مبحثی در باب تکریم به مریم مقدس"، این تکریم را در قالب خود به حضرت مریم عملی می سازد که به آن نام "اخلاص به مریم مقدس" می دادند. نوآموزانی که طالب آن بودند، طی مراسمی خود را وقف مریم مقدس می کردند. اوزبیا این را با چنان تعهدی پذیرفت که حاضر به انجام هر کاری بود. بودن در خدمت مریم مقدس و احترام داشتن به زخمهای مسیح، مقصود اصلی رسالتش را در میان بچه های مجمع (4) بود.

پر واضح است که طی دوران پیش از نذر آخر، همه اشتیاق و آرزوی یک داوطلب درجهت رسیدن آن روز معطوف می باشد. به نظر می رسد که خداوند در جهت تطهیر اوزبیا، او را چنان دچار رنج می گرداند که به ناگاه متوجه می شود همه امیدهایش برای رسیدن به آن به تاریکی می گرایند.

روزی داشت از پله های انبار بالا می رفت، در حالی که دو بطری در دست داشت، لباسش زیر پایش گیر کرد و افتاد. یک تکه از بطری خورد شده به ساعد دستش فرو رفت و رگ دستش را پاره کرد. جلوگیری از فوران آن دریای خون به نظر غیر ممکن می آمد و بزودی خطر مرگ را در کمین جان او نشست.

هنگام تصمیم گیری برای معرفی نوآموزان جهت ادای نذر آخر، اوزبیا از دور خارج شد. چرا که حتی در صورت باز یافتن سلامتی نیروی کافی برای به دوش گرفتن زندگی روحانی را نمی داشت. و اما مادر روحانی نمی دانست چگونه با او در این مورد صحبت کند؛ ولی یک روز پرستار که قادر به کنترل شگفتی اش نبود، گفت:

اصلا نمی فهمم! همه در حال تدارک برای روز نذر آخر هستند، و اما با اینکه می دانید که جزو ایشان اوزبیا که بهتر شده است به او توضیح داد:

"بله، درست می گوید، خیلی راحت هستم؛ چون خودم را به خدا سپرده ام زیرا او بهترین را برای ما می خواهد... در هر حال آنقدر آرزویش را دارم که در مقابل حاضرم تمام عمرم را به جمع کردن برگهای زیر درخت بگذرانم."

4- پیروان دن بسکو (از جمله انجمن دختران مریم یاری دهنده) به تابعیت از بنیانگذارشان، بچه ها را

دور هم جمع می کردند و رد کنار آموزش دینی، اوقات فراغت ایشان را با تعلیم فنون مختلف و سایر سرگرمی ها پر می کردند تا در هر زمینه و یا مکان و زمانی، زندگی مسیحی ایشان آشکار باشد. نام این اجتماعات در زبان ایتالیایی Oratoria می باشد که در این جا با کلمه " مجمع " مشخص شده است (به کتاب زندگی " دن بسکوی مقدس " مراجعه کنید).

کاری بود که بارها انجامش داده بود، کاری حقیر و شاید هم بی فایده اما برایش نوع کار فرق نمی کرد . وقف زندگیش با وقف زندگی خواهرانی که دارای کارهای مهمتری بودند، هیچ فرقی نمی کرد . وقتی مادر روحانی او را خبر داد که می بایست به خانه باز گردد، اوزبیا راه حل را برای خود یافته بود :

" بسیار خوب مادر روحانی، اگر نتوانم یک خواهر روحانی سالزین شوم، تصمیم گرفته ام که در ده خویش رسول مریم یاری دهنده و دن بسکو گردم، تا آنها را به همه بشناسانم " .

مادر روحانی با دیدن آن همه تسلیم در مقابل اراده خدا، تصمیم گرفت و اجازه داد تا وی نیز آخر را ادا کند.

اوزبیا بزودی نیروی خود را باز می یابد و بعد از مراسم با شکوهی، عروس مسیح شده و سپس به محل خدمت خویش در ول ورده دل کمینو (Valverde del Cmino) در اندلس (Andalusia) اعزام گشت . در وقت خداحافظی به دوتش کاریداد، گفت : در پی مقدس شدن باشیم، که بقیه وقت تلف کردن است " . این برنامه گذشته و آینده اش بود .

زمین بارور

ول ورده دل کمینو، خواهر روحانی اوزبیا را در عصر یک روز ماه اوت 1924 می پذیرد ؛ شهری نسبتاً بزرگ با نه هزار نفر جمعیت . در اطراف آن معادنی بود که مردان زیادی را با کار بسیار سخت و هنوز بدون داشتن حقوق حقه کارگران، در خود جای می داد .

کار زیادی در انتظار اوزبیا است . آشپزخانه، درباری، شست و شوی رخت و رسیدگی به مجمع . مدیر و چهار خواهر روحانی دیگر سرگرم درس دادن بودند .

خواهر اوزبیا مثل همیشه راضی و خوشحال بود و کار او را به وحشت نمی انداخت . در نامه ای به دختری که تازه وارد زندگی مذهبی شده بود، چنین می گوید :

" هر چه بیشتر فروتن و ساده و از خود گذشته باشی، بیشتر و بیشتر در خانه خداوند نفع میبری . یک روان فروتن، در هرکاری، اطاعت را به کار می بندد : در باغبانی، نگهداری از حیوانات، ظرف شویی، نقاشی، خیاطی ؛ و در هر حال شادمان است زیرا در خانه خداوند هیچ کاری کم ارزش نیست، بلکه بالعکس هر آنچه که برای " محبت " کرده شود، عظیم است " .

بودن در خانه خداوند، شاهانه و اشرافی است؛ و آن، عظمت درونی است که اوزبیا حتی در کنار اجاق و

در حین باغبانی از آن برخوردار می باشد و کلمات مزبور را یادآور می شود که چنین می گوید : " فقط یک چیز از خداوند خواستم و آن را خواهم طلبید، که تمام ایام عمرم در خانه خداوند ساکن باشم، تا جمال خداوند را مشاهده کنم و در معبد او تفکر نمایم " (مزبور 27 : 5) .

شادی او در برنامه ای به والدینش نیز آشکار می گشت . او متوجه بود که به انتخابی که در زندگی کرده بود نمی توانست پاسخگوی انتظارات والدینش باشد :

" ... گاهی به ذهنم می رسد که پدر و مادرم درباره من چه خواهند گفت ؟ خواهند گفت که خداوند یک دختر سرکش به ما داد و در مقابل همه زحماتی که برایش کشیدیم با حق ناشناسی به ما جواب داد ... اما من می گویم : نه، اینطور نیست ! می گویم که به خاطر زحمات ایشان بود که امروز دختر مریم یاری دهنده هستم ... ای والدین عزیزم، حتی قادر به توصیف آرامشی نیستم که یک روان وقف شده به خداوند از آن برخوردار است ! "

در خانه جدید، نگاه شگفت زده اش را به اطراف می انداخت تا همچون اوقات کودکی از زیبایی آن دره سرسبز سیراب گردد ؛ طبیعتی که قوای روانش را به حرکت در می آورد و او را بسوی خدا جهت می دهد . این را در یکی از نامه هایش بیان کرده است :

" ار آنجایی که خانه ما بسیار بلند است و ما نیز در طبقه آخر آن می خوابیم، از آن بالا کوههای اطرافمان، دشت، و قطاری را که هر روز صبح رد می شود می بینم ... بعضی وقتها می ایستم و عظمت خدا را در دشتهای پرگل و آواز پرستوها تماشا می کنم ... "

طبیعت برایش مدرسه هوش بود، هوش درخشانی که نسبت به هر چه در اطراف او رخ می داد حساس بود . در حال کار، مشاهده می کرد و می اندیشید :

" بارها در کنار باغچه نزدیک آشپزخانه می نشستم و در حالی که سیب زمینی و یا سبزیجات دیگر را پاک می کردم و یا حتی وقتی آشپزی می کردم، رفت و آمد زنبورها را در آن دو کندوی مصنوعی ای که داشتیم می دیدم ... زنبورها و مورچه ها چیزهای زیادی به ما یاد می دهند و یا حتی کرمهای ابریشم در وقت ساختن پيله خویشتن ... برآستی چرا انسان وقتی جامعه ای از ابریشم به تن می کند چنان فخر می فروشد، در حالی که آن را از خدا توسط پيله کرم بدست آورده است ؟ "

نماز قربانی مقدس، هر روز صبح ساعت پنج و نیم برگزار می شد و همین فرصتی بود تا در آن فصل زیبا، شاهد بیداری طبیعت در سپیده دم گردد .

در ول ورده نیز همانند زمانی که در سلمنکا بود، خواهر اوزبیا می توانست بسیاری از دختران را مجذوب سخنان خویش نماید . یکشنبه، بعد از مرتب کردن نهارخوری و آشپزخانه، برای ادامه کارش به حیاط می رفت و همه بعدازظهرش صرف بازی و تعلیمات دینی می شد . دخترانی که قبلاً " فقط خود را روبروی یک خواهر روحانی ساده دیده بودند، خواهری نه چندان زیبا و نه باسواد، اکنون متوجه جذابیت پرفتش

می شدند. خواهر اوزبیا هنگامی که دختران را در اطراف خود داشت، به نظر می رسید که نمی تواند از چیز دیگری به جز عیسای مصلوب، مریم مقدس، مقدسین، مژده خداوند در سرزمین های دور و بالاخره از بهشت، سخن گوید. بچه ها، حتی در روزهای تعطیل به مجمع می آمدند، زیرا تشنه شنیدن حرفهای او بودند، اما در واقع چیز عمیق تری بود که برایشان اثر می کرد: شادی و اطمینان این خواهر روحانی ساده دل، فروتنی و شیرینی اش، از تاثیر اجتناب ناپذیر تقدس بر ایشان سخن می راند. در این مرحله، ارتباط با اشخاص، شکل درونی به خود می گیرد و در واقع با " فیض الهی " مترادف می گردد. شهادت یکی از دختران قدیمی مجمع بسیار گویاست: " هنگامی که خواهر اوزبیا را شناختم یک دختر بچه بودم. بزودی فهمیدم که آدمی بود ساده، بسیار فروتن و کاملاً از آن خدا. برای همه، کلامی ساده و روحانی داشت. همیشه خوشحال بود و با کمال میل می خندید... از بچه های کوچک مجمع مراقبت می کرد و از شاد ساختن ایشان خوشحال می شد. اما من به خودم می گفتم: نگاه کن، هیچ زیبایی خاصی ندارد، اما بچه ها عین یک مشت خل مجذوبش شدند! یکبار شنیدم که در حال بازی می گفت: اینها بچه هایی هستند که دن بسکو آنها را دوست دارد!"

خواهر اوزبیا خصوصیات زندگی انجمن سالزین را که برایش بسیار عزیز بود، برای مادرش می نوشت تا او را نیز مطلع گرداند؛ زندگی ای که در آن قربانی وجود خود جنبه الهی می یابد و در جشن و سرور انجام می پذیرد:

" در همه خانه های ما، چه " دختران مریم یاری دهنده " و چه " پدران روحانی سالزین "، شادی کامل همراه با بازی و موزیک و تئاتر و گردش حاکم است. اگر روز یکشنبه حیاط و الاکلنگ ما را ببینی مثل لانه زنبورها می مانند: بعضی از روی طناب می پرند، بعضی قایم باشک بازی می کنند و بقیه هم درحال رقصند... بعد زنگ را می زنیم و همه جا ساکت می شود: زمان آموزش دینی است. در آخر با قربانی مقدس برکت داده می شود و بعد همه به بازی برمی گردند و تا شب ادامه دارد، وقتی به خانه می روند همه راضی و خوشحال اند."

خواهر اوزبیا نمی گوید که در واقع بعضی اوقات دخترها از فرط شادی و خوشبختی حاضر نبودند به خانه بازگردند. یکی از همین یکشنبه ها، زنگ آخر به صدا درآمده بود اما بچه ها از اتاقی به اتاقی دیگر رفته خود را پنهان می کردند و صدای پرنده ای را درمی آوردند. خواهران روحانی که سعی بسیار و بی فایده ای را برای فرستادن آن بچه های پر شیطننت از خود نشان داده بودند، سرانجام صبر خود را از دادند. خواهر اوزبیا برای تهیه شام به آشپزخانه رفته بود، اما مدیر خسته مجمع بعد از آن همه سعی بیهوده، عاقبت او را صدا می کند: "زنگ را شما بزنید و بچه ها را به خانه بفرستید". او نیز زنگ کوچک را به دست گرفت و در حین زدن گفت: " این صدای خداست، این زنگ صدای خداست!" " بچه ها فوراً ساکت و آرام صف کشیدند و خداحافظی کنان در مقابل تعجب سایر خواهران روحانی به خانه رفتند.

دختر بچه ای بنام خوزفا (Josefa)، به گونه ای حدس زده بود که چیز خاصی در خواهر اوزبیا وجود دارد. یکی از روزها که خانم مدیر عده ای از بچه ها را در حال بحث و جدال برسر کمک کردن به خواهر اوزبیا دید، این دختر بچه سعی کرد چنین توضیح دهد: " آخر، خانم مدیر، او یک قدیس است."

موخیتا (Mojita)، که هر روز صبح در نماز قربانی مقدس شرکت می کرد، متوجه شده بود که خواهر اوزبیا، از نیمکتی که خواهر اوزبیا، از نیمکتی که می نشست، نگاه شعله ورش را بر مریم مقدس و یا بر مسیح مصلوب که بر روی قربانگاه بود، می دوخت . منولیتا (Manolita)، که بعد از ظهرها به کمک خواهران روحانی می رفت، متوجه شده بود که خواهر اوزبیا بعد از پایان کارها و دعای دسته جمعی، در کلیسا می ماند و برای مدت زیادی در دعا فرو می رود . اغلب " راه صلیب " را با بازوان گشوده انجام می دهد ... واقعا چیز خاصی در او بود : آری، شدت محبت به خدا !

خواهر اوزبیا تکریم خاص به " زخم های مسیح " را حتی از طریق دعای آن با تسبیح، منتشر می کرد . او این دعا را به عنوان موثرترین راه نجات اسپانیا در خلال رویدادهای سیاسی آن زمان می دانست، رویدادهایی که در عین حال صدمات شدید مذهبی نیز با خود به همراه داشتند . و اما این تکریم خاص به زخم های مسیح چطور در او بوجود آمده بود ؟

قبلا به خوابی که در باب عیسای مصلوب در کنترل پینو دیده بود، اشاره کردیم . در ول ورده نیز خواهر اوزبیا رویای دیگری دید و در صدایی شنید که می گفت : " تکریم به زخم های مقدس من، آخرین رحمت من بر انسان هاست ! " روشن است که خواهر اوزبیا به آنچه که از بالا گفته می شود، و یا حداقل مطابق نشانه هایی که دریافت می کرد، عمل می نمود .

رویاهایی که در زندگی خواهر اوزبیا نقش مهمی ایفا می کند، چنانکه برای دن بسکو نیز چنین بود . این رویاها، نماینگر لحظات حساس و راهنمایی های نبوت گونه بودند، که گاه با پیش دانی و یا " تله پاتی " (۵) و ظهورات و نیز اتفاقات غیر عادی و غیر قابل توضیح که در آن نیروی معجزه ملموس بود، همراه می شدند . این تظاهرات غیر معمول، بتدریج کثیر گشتند و جزیی از زندگی بسیار عادی و ساده او شدند و این کافی است که دلیل انتشار شهرت تقدس وی را نخست در ول ورده و بعد در سایر نقاط دریابیم .

5- Telepathy برقرار کردن ارتباط فکری از فواصل دور.

و اینکه اتفاقی که در آن می توان پدیده تله پاتی را دید . یکی از دخترانی که در مجمع زندگی می کرد، برادرش در مراکش سرباز بود . یک ماه بود که از او خبری نداشتند . این دختر با مادرش به کلیسای مجمع آمده و دعا می کردند . خواهر اوزبیا وقتی اشکهای آن زن را می بیند، از او می پرسد :

- خانم، چرا گریه می کنید ؟

و زن برایش حکایت می کند . اما خواهر اوزبیا در جواب می گوید :

- نه خانم، گریه نکنید . پسر شما حالش خوب است و پنج کیلو چاق شده . او بعنوان تلفنچی در پادگان خدمت می کند . برای شما سه بار نامه نوشته است اما به علت جنگ، در کار پستخانه تعویق افتاده است . راحت باشید، خانم ! من برایتان دعا می کنم . خداحافظ !

چند روز بعد، وقتی مادر و دختر برای مراسم پنجشنبه مقدس به شهر باز میگردند، پستیچی آنها را صدا می زند و سه عدد نامه به آنها می دهد . اولین نامه ای که باز می کنند، چنین می گفت : " مادر عزیز، حال خوب است و پنج کیلو چاق شده ام . در مرکز تلفنی پادگان کار می کنم . این سومین نامه ای است که به شما می نویسم و از تاخیر نامه ها نگران نشوید . علت آن جنگی است که از آن اطلاع دارید " . همه چیز، آنطوری که خواهر اوزبیا گفته بود !

یک واقعه دیگر . دو خواهر بودند که بخاطر مرگ پدرشان رنج می بردند . خانم مدیر، خواهر روحانی کارمن مرنو بنیتس (Carmen Moreno benitez)، سعی کرد ایشان را تسلی دهد :

- می دانم که جای خالی اش را احساس می کنید، اما به شما اطمینان می دهم که در بهشت است .

- شما از کجا می دانید ؟

- شبی که پدر شما در حال مرگ بود، ما هیچ اطلاعی از جریان نداشتیم ...

- بابا نصف شب مرد .

- بله می دانم . ساعتی بود که خوابگاه در سکوت کامل بود. اما ناگهان خواهر اوزبیا فریادی زد. من متوجه شدم. به من گفت: " پدر خواهران مراگمس (Mora Gomez) فوت کرد و خواست تا برایش دعا کنیم تا هرچه زودتر به بهشت برود " . من، همانطور که گفتم، هیچ نمی دانستم اما به آنچه گفت اطمینان کردم . و فردای آن روز از واقعه مطلع گشتیم . چند روز بعد پدر شما به خواب خواهر اوزبیا بازگشت و از او تشکر کرد .

خانه این دو خواهر بسیار فقیرانه بود . خواهر اوزبیا می خواست از یک تکه زمین بایر در آن سوی درخت زیتونی که سایه اش حیاط را می گرفت، یک باغچه بسازد . یک چاه خشک شده هم در آنجا بود . باغچه را شخم زدند و بذر پاشیدند، اما آن دو خواهر برای سیراب کردن آن می بایست از چشمه آب می کشیدند و این کار را با زحمت برای رضایت آن خواهر روحانی انجام می دادند . خواهر اوزبیا اجازه گرفت و مردی را صدا کرد تا با بیل و گلنگ چاه را آنقدر بکند که به آب برسد .

خواهر اوزبیا با یکی از آن دوخواهر که بعدها این واقعه را حکایت خواهد کرد، کمی دورتر در حال پاک کردن سبزی بود. ناگهان صدای آن مرد بگوش رسید : " کمک کنید! کمک کنید! " آب ناگهان فوران کرده بود و چنان شدتی داشت که خطر خفه شدن مرد را تهدید می کرد. خواهر اوزبیا با آن دختر بچه که نامش گرگوریا (Gregoria) بود، بسوی او می دونند. در آن حوالی هیچکس نبود که بداد ایشان برسد. خواهر روحانی فوراً " صلیبش را از گردن برداشت و آن را در چاه انداخت و به مرد گفت: " بگیرش ! " ناگهان آب از جریان ایستاد. مرد از چاه بالا آمد و صلیب را به خواهر پس داد . گرگوریا می خواست آن را ببوسد، اما خواهر اوزبیا به وی گفت: " آن را به تو هدیه می دهم. مواظبتش باش، گم نشود. برای همه زندگی ات نگهداری اش کن. روزی به دردت می خورد " .

و سرانجام روزی صلیب خواهر اوزبیا بکار آمد، چنانکه پس از سالهای بسیار گرگوریا از آن چنین حکایت می کند : همسر گرگوریا از نردبان بالا رفت تا میخی را به دیوار بکوبد، ناگهان تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد . گرگوریا بسوی او دوید اما نمی توانست او را از جایش تکان دهد . تشخیص پزشک چنین بود : شکستگی ستون فقرات . تصور اینکه شوهرش برای همیشه فلج می ماند، گرگوریا را به وحشت انداخته بود . ناگهان واقعه چاه و صلیب را به یاد آورد، رفت، و صلیب را گرفته آن را بوسید و برستون فقرات شوهرش کشید . در عین حال دعای زخم های مسیح را خواند، دعایی که از خواهر اوزبیا آموخته بود . فردای آن روز، شوهرش سرش را تکان داد، بر روی تخت نشست و به راه رفتن پرداخت . دیگر اثری از آن سقوط نبود، دیگر شکستگی دیده نمی شد !

اکنون حکایت دیگری که به افسانه بیشتر شبیه است . یکی از افراد خیر همان ده که به آموزشگاه خواهران کمک می کرد، درحال ساختن خانه ای بر روی تپه بود . دیوارها از آجر خام بودند و اکنون دیگر به سقف رسیده بودند، اما اگر باران می بارید احتمال فرو ریختن آن بسیار بود . شبی صاحب خانه نگران، با دیدن آسمان ابری به ده رفته وارد آموزشگاه شد . از خواهر اوزبیا خواست تا دعا کند بلکه باران نیارد . او، مردد، پاسخ داد : " اما زمین به باران نیاز دارد . مدتهاست که خشک شده است ... ولی من برایتان دعا می کنم، نترسید " ... شب از آسمان سیل بارید . فردای آن روز، آن مرد بیچاره که تسلیم واقعیت به نظر می رسید، به روی تپه رفت تا به خانه اش سرکشی کند . اما با دهان بازسرجایش میخکوب ماند : آنجایی که خانه اش قرار داشت، فقط در آنجا، یک قطره باران هم نیاریده بود !

بسیاری وقایع دیگر از همین نوع در خاطره ها وجود دارد که در اینجا مجال آن نیست که به قلم آیند و می توان آنها را معجزات خواهر اوزبیا نامید .

شاید تصور اینکه خداوند برای خشنود ساختن این خواهر روحانی خودش را با چنین امورات ناچیزی مشغول می کند، برایمان خنده دار به نظر رسد . و یا مثلاً " هنگامی که بچه ها به مرغداری رفتند و هیچ تخم مرغی نیافتند و اما خواهر اوزبیا رفته با سبزی پر از تخم مرغ برگشت زیرا می بایست برای نهار بچه ها تخم مرغ بپزد ! و نیز : در انبار دیگر نخود نیست و تا نهار وقت کمی باقی است . چه باید کرد ؟ خواهر اوزبیا به کلیسا می رود و دعا می کند . بعد از چند دقیقه زنگ صدا درمی آید : زنی با یک بسته نخود از راه می رسد . از ظرف روغن که همه می دانستند خالی است، تا زمانی که ظرف بعدی نمی رسید، همچنان روغن می آمد .

و اینک مورد اسفناجها که تازه جوانه زده بودند . چیز دیگری برای پخت نبود و می بایست میهمان مهمی هم برای نهار برسد . خواهر اوزبیا بلاتکلیف مانده بود، غمگین و ناراحت به آن اسفناجها نگاه می کرد . ناگهان به یادش آمد که دیگ را روی آتش گذاشته، به سرعت به طرف آشپزخانه رفت . وقتی کمی بعد برگشت اسفناجها آنقدر رشد کرده بودند که می توانست آنها را برای پخت بچیند . آری خداوند برای خشنودی حبیبانش، این چنین به بازی می پردازد ! یک روز دیگر که خواهر اوزبیا در حسرت داشتن وقت بیشتری برای رسیدگی به باغچه بود، آرزو کرد اجاقی داشته باشد . یکباره دو مرد را دید که درحال حمل

اجاقی وارد شدند و نگفتند که آن، از کجا فرستاده شده است. بچه ها به پرس و جو پرداختند و فهمیدند که از طرف خانمی فرستاده شده که قصد خریدن یک اجاق جدید داشت:

- خانم، چطور به فکرتان رسید که اجاق را برای "خواهران سالزین" بفرستید؟

- راستش می خواستم آن را برای "خواهران صلیب" بفرستم اما وقتی دهانم را باز کردم که آدرس دهم، به آن مردان گفتم خواهران سالزین!

خود آن زن هم در شگفت بود.

زندگی خواهر اوزبیا در ول ورده نه فقط مهمور به تکریم خاصش به زخمهای مسیح بود بلکه اخلاص بسیاری از زمان نوآموزی اش به مریم مقدس داشت، همانطور که قبلاً هم از آن سخن رفت. مریم مقدس نیز همانند مسیح مصلوب بارها و به اشکال مختلف به خواب این خواهر روحانی آمده بود، تا اینکه عاقبت وی "مریم یاری دهنده" را شناخت. عشق به مریم مقدس از کودکی در وجود اوزبیا می جوشید. وقتی از سلمنکا به کننل پینو بازمی گشت، خواهر اوزبیا قول داده بود تا مجسمه حضرت مریم را که در یک چهارچوب شیشه ای قرار داشت، خانه به خانه بگرداند، همان مجسمه ای که خودش آن را هدیه داده بود. این زیارتها آغاز شده بود و مردم برای دعا جمع می شدند. اخلاص به مریم مقدس در همه منطقه ول ورده انتشار یافت. کشیش محل مراسم خوش آمدگویی را به حضرت مریم برگزار نمود. اشاعه این اخلاص در اوراق منتشر شده به سایر نواحی فرستاده شد و کشیش در این باب در موعظه اش چنین می گوید: "دو اسقف به من نامه نوشتند و حضور این خواهر ناشناخته با روانی به این زیبایی را به من تبریک گفتند... خداوند از این خواهر روحانی کوچک و ساده استفاده کرد تا اعمال نیکوی بسیاری به انجام رساند".

کننل پینو نیز نمی توانست از فهرست نواحی پیوسته به این اخلاص دورماند. خواهر اوزبیا می خواست که مادر خودش نیز مبشر انتشار این اخلاص باشد بودند عده ای که فکر می کردند برای سالزین ها تکریم به مریم یاری دهنده کافی است. از سوی خواهر روحانی ارشد شهر نیس در فرانسه سوال شد: "اگر دختران مریم یاری دهنده هستیم، چرا باید مخلصین او نیز گردیم؟ (اشاره به انتشار تکریم "مخلصین مریم مقدس"). پاسخ خواهر اوزبیا دلایل روشن و مطمئنی در بردارد: "مخلص مریم" بودن باعث می شود که این رابطه فرزندی ریشه ای تر و عمیق تر گردد. کاملاً فقیرشدن و حتی دل کندن از خویشتن خویش، صرف نظر از پاداش اعمال نیکو، تا مریم مقدس آن را در کلیسا آنطور که اراده دارد بکار گیرد؛ دقیقاً "قرار گرفتن در شرایط غلام یا برده ای که حتی خصوصی ترین چیزش به وی تعلق ندارد، منجمله وجود خودش!

براستی که انگیزه او بسیار پرمعناست، چرا که همواره در شرایط یک خدمتکار بوده و کاملاً از مفهوم نداشتن هیچ چیز، عدم آزادی و وقت لازم، باخبر بود. اکنون دیگر به مرحله ای رسیده بود که حتی از لذت امور روحانی نیز صرف نظر می کرد، آنچه که حقیقتاً فقط از آن خودش بود. می توانست حضرت پولس بگوید:

"دیگر نه من بلکه مسیح است که در من زندگی می کند. زندگی فعلی خود را در جسم، در ایمان به پسر خدا می گذرانم که مرا دوست داشت و خود را بخاطر من داد" (غلاطیان 2 : 20).

در نهایت آنچه که در آرزویش بود یعنی بشارت در زمین های دور را نیز " تقدیم نمود " و یا به عبارتی از آن صرف نظر کرد ... در ضمن دلیل دیگر آن نیز مهر فرزندی بود که در وجودش نسبت به والدین سالخورده اش می جوشید . اما چینی ها و اهالی بومی اکوادورها را همواره در دل داشت (سرزمین هایی که آرزو داشت در آنها به بشارت مژده خداوند بپردازد).

" برای گردش با دخترها به ریپیدا (Rapida) رفتیم. همانجایی که کریستوف کلمب برای کشف قاره امریکا و بشارت کلام خدا به سرزمین های بی ایمان، به کشتی سوار شد ... (خود را همچون آتش می پنداشتم) . دلم می خواست به کشتی سوار شوم " ...

آخرین تقدیمی به خداوند

در سال 1930 رفته رفته انقلاب علیه سلطنت جان گرفت . برای خواهر اوزبیا موعد ادای نذر آخر فرا رسیده بود . ول ورده را به قصد بارسلن - ساریا (Sarria) ترک کرد . در قسمت نوآموزان، بعد از ده روز سکوت و دعا، او را برای تقدیم ابدی خود به خدایی که صاحب قلبش بود، آماده کردند . روزی مادر روحانی نوآموزان از خواهر اوزبیا دعوت کرد تا در خلال وقت آزاد برای همه صحبت کند . خواهر اوزبیا این دعوت را با سادگی تمام پذیرفت :

- چشم، مادر روحانی، از عشق به خداوند سخن خواهم گفت .

در میان خواهران نوآموز، دوشیزه ای بود که مطالعات بسیار در زمینه عرفان داشت و در آن وقت از خود می پرسید : " این آشپز چه چیز برای گفتن دارد ؟ " اما بعد همین شخص چنین شهادت داد : " همه مات و مبهوت به او خیره شده بودند ... در آن لحظه فهمیدم که من محبت خدا را در کتب شناخته بودم " . و نیز در نامه ای به این واقعه اینطور اشاره می کند : " ... با چنان اشتیاقی از خدا صحبت می کرد که تجربه نهانش با « او » کاملاً آشکار می گشت " .

خواهر اوزبیا قبل از بازگشت به ول ورده به دیدار والدینش به کننل پینو رفت . قبل از آن با خبر شده بود که پدرش افتاده بود، و ناراحت و نگران در نامه ای به او نوشت بود :

" نسبت به دیدار من نا امید نباشید، زیرا خداوند آنقدر نیکوست که پیش از مرگ این تسلی را به شما خواهد داد " .

خواهر اوزبیا تنها فرزند باقی مانده والدینش بود . آنتونیا در سال 1927 از دنیا رفته بود و از خود یک بچه هجده ماه و یک نوزاد باقی گذاشته بود. از نامه خواهر اوزبیا معلوم می شود که چقدر به جهت این مرگ و

فرزندانی که بی مادر مانده بودند، رنج برده است ... بعد از آن خبری پر درد دیگر دریافت کرد: پاکویتو (Paquito) کوچولو که در یتیم خانه نهاده شده بود، به رحمت خدا پیوسته بود.

یک هفته در ده خویش ماند و از این که می توانست کلمنتیتو (Clementito) خواهرزاده کوچکش را که توسط پدر و مادر بزرگ نگهداری می شد، در آغوش بگیرد بسیار خوشحال بود.

در راه بازگشت به سلمنکا پدرش او را همراهی کرد. این آخرین سفر ایشان باهم بود مدیر آموزشگاه از دیدن آن پیرمرد بسیار لاغر با آن جامه فقیرانه متأثر شد. از خواهر اوزبیا پرسید که آیا پدرش نیاز به کمک مادی دارد، اما خواهر اوزبیا به او پاسخ داد:

"راستش را بخواهید والدین من بسیار فقیرند، اما شکر خدا از حداقل برخوردارند و شادمان زندگی می کنند".

هیچ کمک مادی ای را نسبت به او قبول نکرد. اما چرا؟ آیا از ناراحت کردن پدرش هراس داشت؟ مگر مدتها قبل با هم به گدایی نمی رفتند؟ ... ولی شاید فقر را همچون فیضی می دانست که ایشان را در خدا محبوب تر می نمود و شایسته سعادت آخرت می گردانید ... معمولاً "مقدسین دلایل خاص خود را دارند، که وراى منطق انسانی است.

صدای انقلاب و شورش از دور به گوش می رسید و در شدت خشمش نزدیک می شد. خواهر روحانی کارمن مرنو، مدیر ول ورده، که به سیویلیا (Siviglia) خوانده شده بود، باخبری وحشتناک باز می گردد: "دیرها را می سوزانند." راهبه ها و محصلین مدارس کشیشی دیرها را ترک کرده به خانه هایشان پناه می برند. شبی، گروهی از تظاهرکنندگان به آموزشگاه نزدیک شدند و در میان هیاهو و فریاد بسوی در و پنجره ها سنگ پرتاب می کردند. عاقبت نگهبانان موفق به متفرق ساختن ایشان شدند و خواهران برای چند ساعتی به استراحت پرداختند. فردای آن روز مردم خواهران را در خانه های خویش پناه دادند و به این ترتیب آموزشگاه تعطیل شد. خواهر کارمن و خواهر اوزبیا میهمان یکی از خانه های نزدیک شدند.

در آن ایام سخت برای اسپانیا و همچنین برای کلیسا، خواهر اوزبیا تصمیم گرفت که زندگیش را برای نجات اسپانیا به خدا به قربانی نهد. اما در حقیقت همه زندگیش از آن خدا بود، زندگی ای که از همان آغاز در رنج و درد پخته شده بود.

با نذرهای عفت، فقر و اطاعت، در واقع او عشق، نیاز به تملک و آزادی خود را که سه عامل اصلی در هر انسان می باشد، به خدا تقدیم کرده بود. اکنون دیگر چه چیز برایش مانده بود؟ بلی، خود زندگی بعنوان یک برکت خدا. با تقدیم خود بعنوان قربانی، ای برکت را نیز به خدا باز می گردانید. خواهر اوزبیا شخصی بود که راه را تا انتها طی می کرد.

آن تقدیم حادثه عجیبی را به دنبال داشت. در وقت شب، هنگامی که آن خانواده با خواهر کارمن و خواهر اوزبیا در سالن گرد هم بودند تا خبرهای روز را که حاکی از خرابی ها و آتش سوزیها بود، با هم رد و بدل کنند، از طبقه بالا صدای ضربات سخت به اتاق خواهر اوزبیا بگوش رسید. خواهر کاریداد که اتفاق

را از زبان خواهر کارمن تعریف می کرد، چنین ادامه داد : " وحشت زده، همه به دعا پرداختند ... خواهر اوزبیا اجازه خواست تا بالا برود، اما رد شد . ولی ضربات با شدت بیشتری ادامه یافتند و او دوباره اجازه بالا رفتن خواست : خانم مدیر اجازه بدهید بالا بروم و در را باز کنم، با صلیبی که در دست دارم از او قادرترم .

اجازه داده می شود و او درحالی که صلیب را بالا نگاه می داشت از پله ها بالا رفت . در اتاق را باز کرد ... صدای درگیری سختی به گوش رسید و بعد ... شخصی از پله ها سرازیر شد . سکوت محض حاکم شد . همه دویدند و خواهر اوزبیا را کبود یافتند در حالی که صلیب را محکم در دستش نگاه داشته بود . به محض اینکه خواهر اوزبیا کلمات " درود بر تو ای مریم بار آورده شده بدون گناه " را ادا کرده بود، «دشمن» گریخته بود ! "

هنگامیکه خواهر اوزبیا به خواهرکارمن گفت که خود را بعنوان قربانی تقدیم کرده است، آنگاه خواهر کارمن مفهوم خوابی را که خود دیده بود، دریافت . آن رویا چنین بود : خواهر کارمن در کلیسای آموزشگاه بود . در وسط، تابوتی حامل پیکر یک خواهر روحانی قرار داشت . مردم برآن پیکر تسبیح ها و شامایلها و یا سایر اشیاء را می کشیدند . صدایی به گوش رسید که می گفت : " آرامگاهش پرشکوه خواهد بود " .

حوادث عجیب، در ایام آخر زندگی خواهر اوزبیا متعدد گشتند. روزی درحالی که با بچه ها در حیاط بازی می کرد ناگهان سرجایش میخکوب شده گفت : " حال پدرم وخیم است " .

- یکی از دخترها پرسید : " به شما نامه نوشتند ؟ "

- نه، ولی می دانم که درحال مرگ است " ؛ و به بازی ادامه داد.

همان شب، خانم مدیر تلگرامی دریافت کرد که حامل خبر فوت آقای آگوستیفوپلومینو بود . خانم مدیر چیزی به خواهر اوزبیا نگفت تا بتواند شب را به راحتی بگذراند . فردای آن روز او را صدا کرد، اما با جواب عجیبی مواجه شد :

- بله، خانم مدیر، می دانم که پدرم مرده است .

همچنین اضافه کرد که مرگ پدرش و مراسم تدفین را نیز دیده است . گفت که یک بار پدر و خواهرش آنتونیا نزدش آمده بودند و گفته بودند : " فکر کردی چون خود را بعنوان قربانی تقدیم نمودی، زود خواهی مرد ؟ اینطور نیست، هنوز باید رنج بکشی."

پس از اتمام ایام شورش، خواهران به آموزشگاه بازگشتند . خواهر اوزبیا کارهای خود را با آرامش و شادی از سر گرفت اما اکنون دیگر روحش در انتظار بود . آیا قربانی اش مقبول واقع می شد ؟ نشانه ای خود را نمایان می سازد ! بسیاری از شاگردان قدیمی می گفتند که خواهر اوزبیا در حین حرف زدن

دستهایش را از آرنج به پایین کمی از تن دور نگه می داشت و انگشت هایش را مشت می کرد . کف دست چپش بشدت قرمز بود و به نظر می آمد له شده باشد ؛ و همان باعث درد بسیاری می شد .

در ماه اوت سال 1932، درحالی که کارساختن یک غار کوچک لورد، رو به پایان بود، خواهر اوزبیا در حیاط حالش بهم خورد . آیا وقت آن فرا رسیده بود ؟ اینها نشانه های اولیه بودند، آسم، او را شکنجه می داد، اما بزودی کار را از سرگرفت و با وجود ناراحتی بسیار، هیچگاه از شرکت در مراسم قربانی مقدس کلیسا غیبت نکرد .

روزی مادر روحانی ارشد که ریاست کل راهبه ها را عهده دار بود، تلفنی با مدیر آموزشگاه به صحبت پرداخت . او پیشنهاد داد که خواهر اوزبیا را به سیویلیا منتقل کنند. و اما چرا ؟ در حقیقت ایشان برای خواهر اوزبیا نگران بودند : ترویج دعا های غیرمعمول (زیرا در میان دختران مریم یاری دهنده دعا به زخم های مسیح معمول نبود) هجوم مردم برای دیدار وی ... تعداد آنانی که برای مشورت و طلب دعا نزد او می رفتند روبه ازدیاد بود ؛ حتی محصلین کشیشی از او می پرسیدند که آیا کشیش خواهند شد یا نه ... خطر آن می رفت که خواهر اوزبیا دچار غرور و تکبر گردد . در ثانی او راهنمای روحانی نداشت و اگر به سیویلیا می رفت، از آن بهر مند می شد .

خواهر اوزبیا خبرانتقال خود را دریافت کرد و با خشنودی شروع به جمع آوری چمدان خویش نمود . اما هنگامی که برای آخرین بار به آشپزخانه رفت حالش بهم خورد و به زمین افتاد . بنابراین موضوع انتقال منتفی شد .

در سال 1933 ضد مذهب یون به کار خود شدت دادند و سوء قصد و آتش سوزیها در خانه های مذهب یون عادی شده بود . خواهر اوزبیا در رویا دید که کلیسای حوزه ایشان به آتش کشیده شده بود و مردم در حیاط خواهران روحانی برای نماز قربانی مقدس اجتماع کرده بودند .

- آیا کشیشمان را نیز می کشند ؟

- نه با او کاری نخواهند داشت . اما شهید خواهیم داشت . کسی است که نزدیک است جلوی چشم ما است .

بچه ها بین خودشان سوالاتی رد و بدل کردند، و همه چیز همان جا تمام شد . شبی خواهرکارمن که در کنار بستر بیماری خواهر اوزبیا نشسته بود، متوجه شد که چشمان خواهر اوزبیا از شدت وحشت کاملاً " باز شدند و گویی در مقابل چشمانش صحنه ای نمایان شده بود .

- چه چیز می بینی ؟ آزار و اذیت ها خواهد بود ؟

- بله، خون بسیاری خواهد ریخت .

- حتی خون سالزین ها ؟

- بله ... حتی خون آنکه نزدیک من است .

خواهر کارمن حرف او را می فهمد و سرش را خم می کند . این نبوت به حقیقت خواهد پیوست .

اکنون دیگر خواهر اوزبیا همیشه در تخت خواب بود . گاهی او را به طرف پنجره جابه جا می کردند تا با آنانی که در حیاط بودند سلام و احوالپرسی کند . از آنجا هم مراسم مختصری را دنبال کرد که بچه ها برای نهادن مجسمه مریم مقدس در غار کوچکی که روی دیوار به یاد واقعه لورد ساخته بودند، برگزار کردند . در ضمن آن بچه ها به یاد دارند که در وقت صحبت درباره تعیین تاریخ روز افتتاح آن، خواهر اوزبیا گفته بود : " من دیگر اینجا نخواهم بود، بلکه از آسمان مراسم را خواهم دید " .

مردم ول ورده نمی توانستند از دیدن این خواهر روحانی صرف نظر کنند . اتاق او مبدل به جایگاه تسلی شده بود ؛ هر که موردی داشت و برای دریافت نصیحت و یا طلب دعایی آمده بود . البته فقط مردم عادی نبودند، بلکه محصلین مدارس کشیشی و یا کشیشانی که در او علمی می یافتند که از کتب آموخته نشده بود . بودند کسانی که منتظر می ماندند تا خواهران روحانی به نهارخوری بروند و آنوقت بتواند حتی از حیاط با خواهر اوزبیا صحبت کنند . مادران کودکان نوزادشان را نزد خواهر اوزبیا می بردند تا ایشان را برکت دهد . او همه چیز را با تقدیم رنجش تضمین می کرد .

خواهرکارمن تصمیم گرفت تا تشک کهنه و نامناسب او را عوض کند که از شدت خرابی برای آن جسمی که فقط پوست و استخوان مانده بود، مثل خاری در تن بود . اما بعد از چند روزی خواهر اوزبیا را مضطرب می بیند :

- چه شده خواهر؟

- این تشک " دشمنی " است که عذابم می دهد .

- چه گفتید ؟

- به نظرم می گوید : تو خود را نیکو و فقیر می پنداری، اما روی یک تشک عالی خوابیده ای .

- به این چیزها توجه نکنید، همه استخوانهای شما شکسته اند !

- به این فکر هستم که حقیقتاً " فقرا جایی ندارند که سرشان را بنهند ...

عاقبت خواهر کارمن برای اینکه مبادا عذاب روحی بیش از درد جسمانی اش گردد، تشک قدیمی را به او بازگردانید.

روز 24 ژانویه 1935 حال خواهر اوزبیا روبه وخامت گذاشت . روز بیست و ششم همان ماه خواهران روحانی گرد تخت او آمدند، و او نیز وصیت خویش را به ایشان کرد . لحظه ای همه فکر کردند مرده است . بعد از سه دقیقه به هوش آمد، در کمال آرامش و با چهره ای فرشته وار، گویی شاهد چیزهای شگفت انگیزی بوده است . در ول ورده این واقعه را مرگ اول خواهر اوزبیا می خوانند . به هرکه از او می پرسید چه دیدی ؟ پاسخ می داد : " قادر به توصیف آن نیستم . چطور می توانم از آن سخنی گویم، من که اینقدر نادانم ؟ حتی حضرت پولس هم قادر به این کار نبود ! " .

برای پانزده روز دیگر درد زیادی کشید : جنگ با شیطان و در ضمن آن نیز ارتباط با جهانی که در انتظارش بود. و نهایتاً" روز دهم فوریه 1935 لحظه رسیدن به منزلی که از کودکی در آرزویش بود، فرا می رسد .

شاید این شعرتاگور بازگوکننده لحظه مرگ خواهر اوزبیا باشد :

" در پایان روز

هنگامی که مرگ به در خانه من رسد

چه گنجینه ای تو به او خواهی داد ؟

روان مشتاقی با خود خواهم داشت .

هنگامی که مرگ به در خانه من رسد،

او را با دست خالی روانه نخواهم کرد.

خزانها و بهاران،

غروبها و سپیده دمان بسیاری

در جام حیات من ریخته شده اند.

قلب من در تماس با انوار و سایه ها،

شادی و دردها،

از گلها و میوه ها مملو گشت.

آخرین روز را به این گنج مزین خواهم ساخت :

از همه ثروتهایی که بدست آورده ام ...

بلی، روزی که مرگ به در خانه من بیاید " .

خواهر کارمن پس از مرگ خواهر اوزبیا، به مادر وی چنین نوشت :

" همه مردم در مقابل جسد او صف کشیده بودند، و از اینکه می توانستند تسبیح و شمایلها و هرآنچه را که مخصوصاً" برای این کار آورده بودند، چنان شد که مجبور شدیم کنار تابوت، یک و یا دوخواهر روحانی قرار دهیم تا این کار را انجام دهند ... از دهات دیگر نیز کشیشان بسیار همراه با ایماندارانشان آمده بودند و به همین دلیل مراسم دعای ختم پرأبتهت بود. برای دفنش جمعیت انبوهی بود و درضمن از شهرداری هم شخص مهمی را بعنوان نماینده فرستاده بودند."

در میان حضار این صحبت بود : خواهر اوزبیا گفته بود که در هنگام تشییع اش زنگها با نوای جشن به صدا در می آمدند. چطور ممکن بود ؟ درست در حین تشییع اش، کودکی جان سپرد و بر حسب سنت با مرگ یک بی گناه زنگها به نوای جشن به صدا درآمدند . دخترها با شادی بسیار از وقوع این معجزه، می دوییدند . اما این آخرینش نبود .

آنچه را که خواهر اوزبیا در باب حوزه کلیسایشان گفته بود، به حقیقت پیوست : حملات شورشیان به ول ورده نیز رسید و کلیسا به آتش کشیده شد . دیگر نماز قربانی مقدس در حیاط آموزشگاه برگزار می شد. خواهر اوزبیا گفته بود : " همه را در حیاط این آموزشگاه برای برگزاری نماز قربانی مقدس می بینم ". یکی دیگر در مورد به شهادت رسیدن خواهر کارمن بود. در تابستان همان سال این خواهر از آندلس (Andalusia) به بارسلن - ساریا منتقل شد. اما همچنان توسط مکاتبه به جمع آوری شهادت مردم در باب معجزات خواهر اوزبیا ادامه داد. او در ضمن بنا به وصیت خواهر اوزبیا به آلفونس هشتم، شاه وقت، نامه نوشت و از او خواست که در صورت بازگشت به اسپانیا، بر نشان شاهی شمایل قلب مقدس مسیح را بنهد و از روی سکه جمله « بخاطر رحمت الهی » را بر ندارد. تنها به دلیل اعتقادش به تقدس خواهر اوزبیا او چنین جرأتی را به خود داد. و اما چه سرنوشتی در انتظارش بود ؟ وقایع پشت سر هم حادث می شد و خواهران قصد سفر به ایتالیا کردند . در شهادتی آمده است :

" در دفتر ثبت صدور مجوز عبور نام خواهر کارمن و خواهر آمپارو (Amparo) ثبت شده بود. اما شب قبل از حرکت، خواهر روحانی کارمن خامار (Xamar) یکی از مسئولین امور حسابداری انجمن خواهران، بیمار شد و نمی توانست سوار کشتی شود . تصمیم گیری برای مدیر اصلا " آسان نبود ... اما او هیچ مسئولیتی در قبال تصمیم داوطلبانه دو خواهر دیگر نداشت ... خواهر خامار در روز 12 اوت حالش بهتر شد و آن سه به ویلای آقای خارت (Jarth) پناه بردند ... در شب اول سپتامبر، عده ای از پارتیزانها پناهگاه خواهران را کشف کردند و حاضر به رهایی طعمه خویش نشدند ... "

خواهر کارمن و خواهر آمپارو تیرباران شدند. خواهر خامار آزاد شد. متأسفانه با مرگ خواهر کارمن، مدارکی که در باب خواهر اوزبیا جمع آوری شده بود، از دست رفت . اما، برکات و معجزات همچنان ادامه داشتند، زیرا مردم ول ورده مدام بر سر قبر قدیشان می رفتند تا سخت ترین مسائل شان را بدست او بسپارند؛ و او نیز، چنانکه در زمان حیاتش می کرد، برایشان دعا می نمود و مطلوبشان را عطا می کرد . و اما خواهر اوزبیا یکی از معجزه هایش را برای مادرش انجام داد : " برگردن مادرش زخم بدخیمی به وجود آمد. او به دخترش دعا کرد و یک روز صبح زخمش بسته شده به کلی خشک شد. پزشک معالج بر آن شاهد بوده و آماده نوشتن شهادتش بود " .

زنی از ول ورده بنام فرناندا ویسکاینو (Fernanda Vizcaino)، پس از دریافت حاجتش از طریق شفاعت خواهر اوزبیا گفت: " برای من خواهر اوزبیا یک قدیس است، اما فکر می کنم او راضی به برافراشتن نامش بعنوان یک قدیس نباشد زیرا بسیار فروتن بود " .

رئیس کل انجمن دختران مریم یاری دهنده، خواهر ارسیلیاکانتا (Ersilia Canta)، در روز 29 ژانویه 1976، این چنین نوشت: " خواهر عزیزمان، خواهر اوزبیا، برای ما برکات بزرگی را از خداوند بدست می آورد، به همین دلیل در فکر درخواست شروع تحقیقات رسمی در راه مقدس اعلام کردن خواهر اوزبیا از سوی حضرت پاپ می باشیم " .

و اما سخن کشیش کلیسای ول ورده پدر روحانی خسوس (Jesus) که در روز اعلام مرگ خواهر اوزبیا در روزنامه محلی آورده بود، بسیار بجاست :

" آرامگاه او پرشکوه و جلال خواهد بود، زیرا دست خدا بر وی می باشد " .